

۲۵۵۷۸۲۵
۲۵۳۹۸۵۴

تحصیل کردہ

تارا وستور

رجسٹرڈ جہانپور ملکی الموتی



0300-7450777, 0300-7450778, 0300-7450779

سرشناسه: وستور، تارا Westover, Tara
 عنوان و نام پدیدآور: تحصیلکرده / اتارا وستور؛ مترجم: جهانپور ملکی الموتی
 مشخصات نشر: تهران: آسو، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۴۴-۰۴-۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Educated: a memoir, [2018]
 یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار توسط انتشارات آرمیدخت، با ترجمه منیره زبان طبسی در سال ۱۳۹۷ فیبا گرفته است.
 موضوع: زنان -- ایالات متحده -- آیداهو -- سرگذشتنامه
 Women -- Idaho -- Biography
 موضوع: بقاخواهی -- ایالات متحده -- آیداهو -- سرگذشتنامه
 Survivalism -- Idaho -- Biography
 موضوع: آموزش در خانه -- ایالات متحده -- آیداهو -- لطایف و حکایات
 Home schooling -- Idaho -- Anecdotes
 موضوع: جوانان زن -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه
 Women college students -- United States -- Biography
 شناسه افزوده: فیبا الموتی، ۱۳۵۶ - مترجم
 رده بندی کنگره: ۳۶۲
 رده بندی دیویی: ۲۷۰
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۸۰

تحصیلکرده

تارا وستور

مترجم: جهانپور ملکی الموتی

ویراستار: فاطمه شادی

طراح گرافیک: زهره طاهری

ناظر چاپ: بهروز رضایی

نوبت چاپ: ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۷۰،۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۴۴-۰۴-۱



تلفن: ۰۹۱۲۵۷۷۵۰۳۷ - ۶۶۴۱۲۵۹۸ - ۶۶۴۱۲۵۶۳

<http://www.asopub.com>

فهرست

۷ مقدمه

۱. شتر، اهل

فصل اول: بهترین را انتخاب کنید	۱۳
فصل دوم: قایا	۲۵
فصل سوم: ده های کرم رنگ	۳۸
فصل چهارم: زنان آباچ	۴۷
فصل پنجم: کثیفی و دقت	۵۸
فصل ششم: سپریا سپرک	۷۴
فصل هفتم: خداوند همه چیز را می کند	۸۹
فصل هشتم: تینی هارلوت	۹۹
فصل نهم: کاملترین در میان هم نسلانش	۱۰۸
فصل دهم: سرپناهی از پر	۱۱۸
فصل یازدهم: غریزه	۱۲۵
فصل دوازدهم: چشم ماهی	۱۳۲
فصل سیزدهم: سکوت در کلیساها	۱۴۱
فصل چهاردهم: پاهایم دیگر به زمین نمی رسد	۱۵۲
فصل پانزدهم: بچه دیگر کافیست	۱۶۳
فصل شانزدهم: مرد ناسپاس، آسمان سرکش	۱۷۵

بخش دوم

فصل هفدهم: آن را مقدس نگه دارید	۱۸۷
فصل هجدهم: خون و پر	۱۹۵
فصل نوزدهم: در ابتدای راه	۲۰۳
فصل بیستم: از بر خوانی پدر	۲۱۱
فصل بیست و یکم: اسکال کپ	۲۲۰
فصل بیست و دوم: چیزی که در گوش می گوئیم و...	۲۲۰
فصل بیست و سوم: اهل ایداهو هستم	۳۸
فصل بیست و چهارم: شوالیه، سرگردان	۲۴۱
فصل بیست و پنجم: کار سولفور	۱۵۹
فصل بیست و ششم: انتظار برای انتقال آب	۲۶۷
فصل بیست و هفتم: اگر من یک زن بودم	۲۷۰
فصل بیست و هشتم: بیگ مالیون	۲۸۰
فصل بیست و نهم: تحصیل کرده	۲۹۰

بخش سوم

فصل سی ام: دست های سـواند	۳۰۳
فصل سی و یکم: اول گریه بعد سـند	۳۱۴
فصل سی و دوم: زنی جنجالی دریـه خانـه بزرگ	۳۲۴
فصل سی و سوم: جادوی فیزیک یا نیرو سـوالطـعه	۳۳۰
فصل سی و چهارم: مواد تشکیل دهنده اشیا	۳۳۶
فصل سی و پنجم: غرب خورشید	۳۴۳
فصل سی و ششم: چهار بازوی دراز چرخنده	۳۵۰
فصل سی و هفتم: قمار برای نجات و رهایی	۳۶۰
فصل سی و هشتم: خانواده	۳۶۹
فصل سی و نهم: تماشای بوفالو	۳۷۶
فصل چهلم: تحصیل کرده	۳۸۴

مقدمه

من بالای آگهی که خطوط قرمز رنگ ریل آهن کنار طویله است ایستاده‌ام. بادی تند می‌وزد و موهایم را روی سر نرم، بخته و یقه‌ی باز پیراهنم را پوشانده است و اطراف کوهستان هم چنان تندبادی می‌ورد که انگار می‌خواهد نوک قله را از جا بکند. این پایین، توی این دره اما، همه چیز آرام است و هیچ مزاحمتی نیست. در باغ همه چیز در حال حرکت است. درخت کاج خودش را به دست باد سپرده و این طرف و آن طرف می‌رود و در برابر هر وزش باد خم می‌شود و سر تعظیم فرود می‌آورد. پشت سر من هم پناه‌ای با تمام قد کشیده و پاهای خودش را به دامنه‌ی کوه پیوند زده و دامنه‌ی تپه را هم گندمزار و وحشی فرا گرفته و مثل این است که دامن سبزی بر تن کرده باشد. اگر درختان کاج و دره تک‌خاها و این گروه موسیقی باشند گندمزار وحشی نیز رقاص بی‌نظیری است که با باله‌های زیبا و ساقه‌های هر بوته‌ی گندمش با این حرکت زیبا همراهی می‌کند. میلیون‌ها بوته‌ی گندم که باله را اجزای کنایه‌ی پس از دیگری در مقابل عظمت باد سر خم می‌کنند و سپس آرام آرام سرهای طلایی‌شان را بالا می‌آورند. هر بوته‌ی گندم که پایین می‌رود خیلی سریع دوباره بالا می‌آید و به دیگران می‌پسند تا باد وحشی را دوباره زیارت کند.

وقتی به طرف خانه‌ی پدری‌ام که در دامنه دیگر تپه است بر می‌گردم نوع دیگری از حرکت را می‌بینم. سایه‌های بلند و محکمی را می‌بینم که در حال حرکت هستند. برادرهایم هم بیدارند و هوا را محکم می‌زنند و امتحانش می‌کنند. تصور می‌کنم مادرم کنار اجاق ایستاده و نان شیرینی سبوس‌دار درست می‌کند. و پدرم هم پشت در پشتی خم شده و کفش‌هایی را که نوکشان آهنی

است بند می‌کند و دستکش‌های جوشکاری‌اش را توی دست‌های پینه بسته‌اش می‌کند. و کمی پایین‌تر اتوبوس مدرسه را می‌بینم که بدون توقف از بزرگراه رد می‌شود.

من فقط هفت سال سن دارم، اما خوب می‌فهمم که همه‌ی این‌ها حقیقت دارد و همین حقایق است که باعث شده خانواده‌ی من با تمام خانواده‌هایی که می‌شناسم متفاوت باشد. ما هیچ کداممان به مدرسه نمی‌رویم.

پدر نگران این است که دولت او را وادار کند ما را به مدرسه بفرستد، البته این نگرانی بی‌مورد است و درست نمی‌تواند چنین کاری بکند، چون اصلاً از وجود ما خبر ندارد و چیزی نمی‌داند. چهار فرزند از هفت فرزند پدر و مادرم اصلاً گواهی تولد ندارند. هیچ گواهی پزشکی در مورد ما وجود ندارد، چون همه‌ی ما در خانه به دنیا آمده‌ایم. و هرگز چشممان دکتر و پرستار ندیده است. (البته به جز من. من آن‌دوری - که یکبار در جوانی دو دست و یک پایش شکست و مجبور شدند او را به دست پزشک بیاورند تا بخیر بگيرند.) در ضمن ما هیچ پرونده‌ی درسی هم نداریم، زیرا هرگز پایمان به مدرسه نرسیده است. خود من هم یک گواهی تولدی که با تأخیر صادر شده دارم، اما در این لحظه بر اساس قوانین باید ایداه و دولت فدرال من اصلاً وجود خارجی ندارم.

البته که من هستم و وجود دارم. من لحظه به لحظه رشد می‌کنم و بزرگ و بزرگتر می‌شوم تا برای روزهای زشت آینده آماده شوم، برای تاشای خودشده‌ی که به تاریکی می‌گراید، برای دیدن مهتابی که چنان سفر می‌کند که انگار با خون آمیخته شده است. من کل اوقات تابستانم را در حال ساختن کمپوت هلو بودم و همه‌ی زمستانم را هم در فرستادن تخت تجهیزات دارویی می‌کردم. وقتی که دنیا برای مردمان دیگر به انتها می‌رسید این خانه من بود که می‌توانست ادامه بدهد. ساده و بی‌پیرایه و صمیمی.

من با موسیقی کوهستان رشد یافته و بزرگ شده بودم، موسیقی‌ای که تغیراتش بنیادی نبود و هر لحظه به گونه‌ای دیگر بود و هر روز به نوعی دیگر نواخته می‌شد. خورشید هر روز صبح در آسمان ظاهر می‌شد و هر دوسوی دره را در می‌نوردید و هنگام غروب هم پشت قله‌ی کوه به زمین می‌نشست و ناپدید می‌شد. برفی که در زمستان می‌بارید همیشه تا اواخر بهار روی قله می‌ماند و آرام آرام ذوب می‌شد و زندگی ما هر روز مثل روز قبل و هر فصل مثل فصل قبل تکرار می‌شد و پیش می‌رفت و چیز جدیدی نبود که تغییری در آن بدهد. اصلاً به اعتقاد من خانواده

من هم جزئی از این الگوی تکراری طبیعت کوهستان شده بودند. اصلاً انگار ما ابدی شده بودیم. ابدیتی که فقط مختص کوهستان بود و بس.

«پیک باک» داستانی داشت که پدرم مدام آن را برای ما می‌گفت: «این‌که بسیار بزرگ و قدیمی است. جایی است که کوه در آنجا متراکم می‌شود. جایی است که رشته کوه‌های دیگر را بلند و با ابهت کنار هم نگه داشته است، اما «قله باک» بزرگترین هنرنمایی این رشته کوه است. دامنه‌اش کباده‌ها و کیلومترها کش پیدا کرده و به هم چسبیده است. ریشه‌اش از دل تاریک زمین برآورده و مثل یک مناره‌ی مخروطی بی‌درز و چاک تا دل آسمان بالا رفته است. وقتی از «قله باک» بر می‌خیزد، می‌توانی چهره‌ی یک زن را در بدنه کوه ببینی. زنی که در دامنه‌ی کوه لم داده و پاهایش را در سوی دره دراز کرده است و این دره تنگ و عمیق را به وجود آورده و موهای سرش مانند منجنیق‌هایی است که مثل باد بزن قله را احاطه کرده است. «باک» چنین با ابهت مثل فرماندهان ایستاده است یکی از پاهایش که در یک سوی دره است گویی گام‌های بلندتری برداشته و بیشتر پیش رفته است.

پدر اسم آن قله را «ملکه بومیان» گذاشته بود. ملکه‌ای که با ذوب شدن برف زمستانی از خواب ناز بیدار می‌شد و با چهره‌ی زیبایش به دامنه‌ی حریفی نگاه می‌کرد و بوفالو‌هایی را که به دره برگشته بودند، تماشا می‌کرد. پدر می‌گفت که بومیان در نشین هرگاه که او را می‌دیدند، می‌دانستند که بهار در راه است. حضورش نشانه‌ای بود که خبر از پایان زمستان و آغاز بهار می‌داد و نشان می‌داد که زمان بازگشت به خانه رسیده است.

تمام قصه‌های پدر درباره کوهستان، دره و مخصوصاً ایالت مان، یدها بود. او هرگز نگفت که اگر روزی کوهستان را ترک کردیم، چکار کنیم؟ نگفت اگر روزی اقیانوس‌ها را رها کردیم، ارا پشت سر گذاشتیم و به فرای آنها به یک دیار غریب رسیدیم چکار کنیم؟ اگر به جایی رسیدیم که دیگر خبری از «ملکه بومیان» نبود چه کنیم؟ او هرگز نگفت که در آنجا چطور بفهمیم که زمان آن رسیده که باید به خانه برگردیم.